همه بهانه است پدر

نوشته و نقاشیِ از
قدسیِ قاضیِ‌نور




٢

مادر بزرگ نشسته بود و جوراب می‌بافت، تعداد زیادی جوراب کنارش روی هم ریخته شده بود، نوه‌اش کنارش نشسته بود و کنجکاوانه به حرکت سریع انگشتان مادربزرگ نگاه می‌کرد، زیادی جوراب‌ها توجه‌اش را جلب کرد.

- مادر بزرگ مگر دایی جواد چند تا جوراب لازم دارد؟

- همه‌اش مال دایی جواد نیست، برای بابات هم می‌بافم، برای بقیه دوستانشان هم می‌بافم، معلوم نیست همه مادر داشته باشند که برایشان جوراب ببافد.



- مادر بزرگ برای من هم می‌بافی؟

- تو لازم نداری، اول باید برای کسانی بافت که لازم دارند.

- مادر بزرگ! دایی جواد و بابام کی برمی‌گردند؟ مگر حالا حالاها نمی‌آیند؟

- چرا برمی‌گردند، بالاخره می‌آیند.

بچه چند لحظه ساکت شد و به دستهای مادر بزرگ خیره ماند و دوباره مادر بزرگ را سؤال پیچ کرد.

- مادر بزرگ! چرا صبح با پدر بزرگ دعوا می‌کردی؟

مادر بزرگ جا خورد کمی فکر کرد و گفت:

- نه مادر! دعوا نمی‌کردم.

بچه با سماجت جواب داد: دعوا می‌کردی، خودم شنیدم.

مادر بزرگ من ومنی کرد و گفت:

خوب!! آخر پدر بزرگت عصبانیم کرد.

- مگر چه گفت؟

مادر بزرگ در حالی که‌اشك تو چشم‌هایش‌جمع شده بود جواب داد:

او گفت برویم دست به دامن عده‌ای بشویم تا دایی جواد و بابات را زود برگردانند.

بچه با کنجکاوی پرسید:

خوب شما چی گفتید؟

- برای همین دعوایمان شد.

بچه با تعجب گفت:

چرا؟ دعوا کردید؟ خوب بروید، بابام و دایی جواد را برگردانید.

مادر بزرگ در حالی که دست به سر بچه می‌کشید با مهربانی گفت:

با تو هم باید دعوا کنم، ولی تو بچه‌ای و پدر بزرگ، بزرگ است.

تفاوت در همین است. تو نمی‌دانی چه گرگهایی توی دنیا پیدا می‌شوند، ولی او می‌داند، پدر بزرگت زمانی مثل عقاب بود اما حالا . . . بچه وسط‌حرف مادر بزرگش پرید:

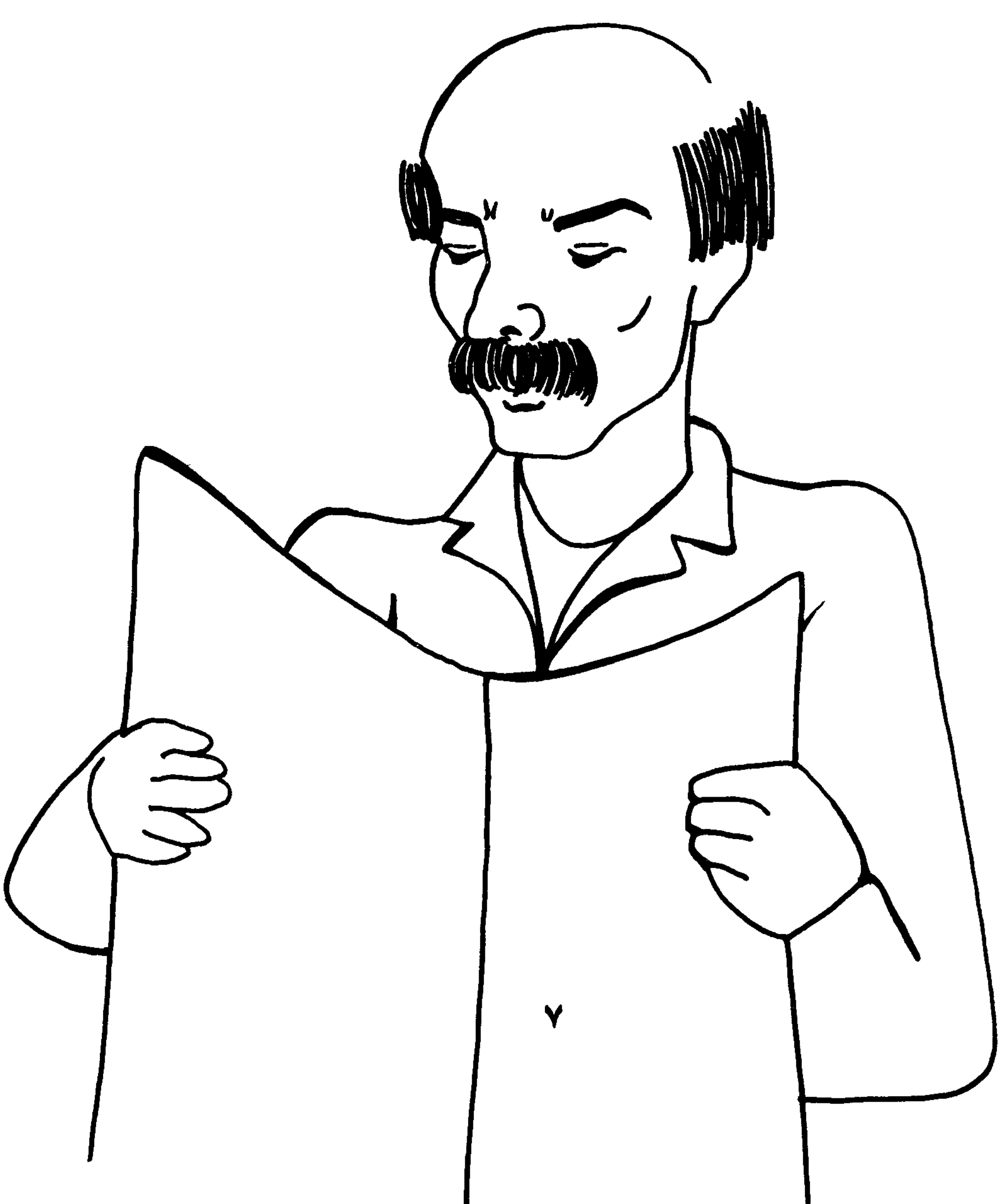
حالا پدر بزرگ ترسو شده؟

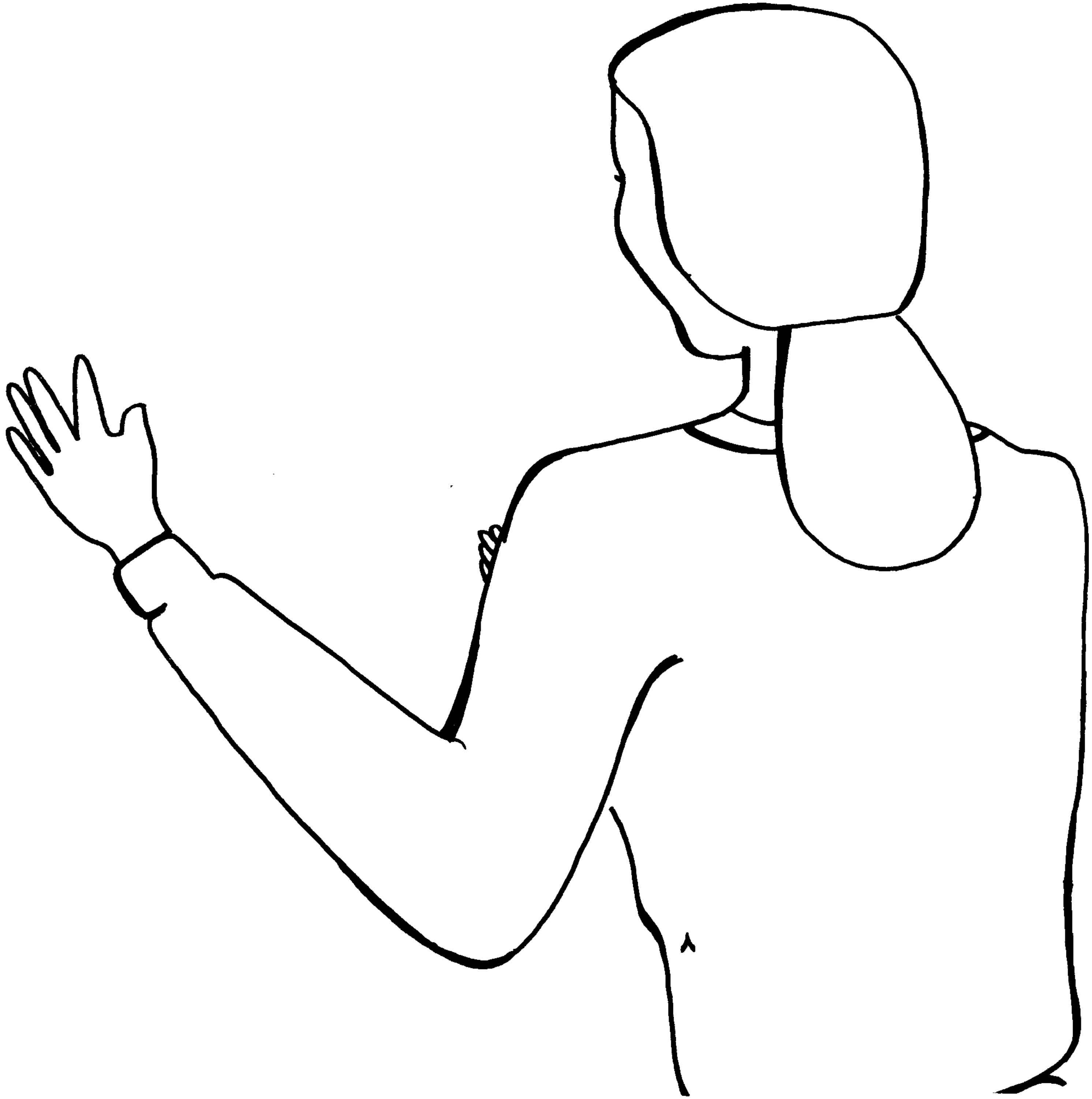
مادر بزرگ در حالی که بـه گوشه‌ای از اطاق خیره شده بود فکر کرد که چه بگوید:

نه! ترسو که نه، ولی آدم از هر کس انتظار بخصوصی دارد.

✩ ✩ ✩

پـدر بزرگ روی پتویی نشسته بود و بـه یك پشتی ابـری تکیه داده بود. روزنامه شب قبل را می‌خواند که دخترش خسته و ناراحت از راه رسید.



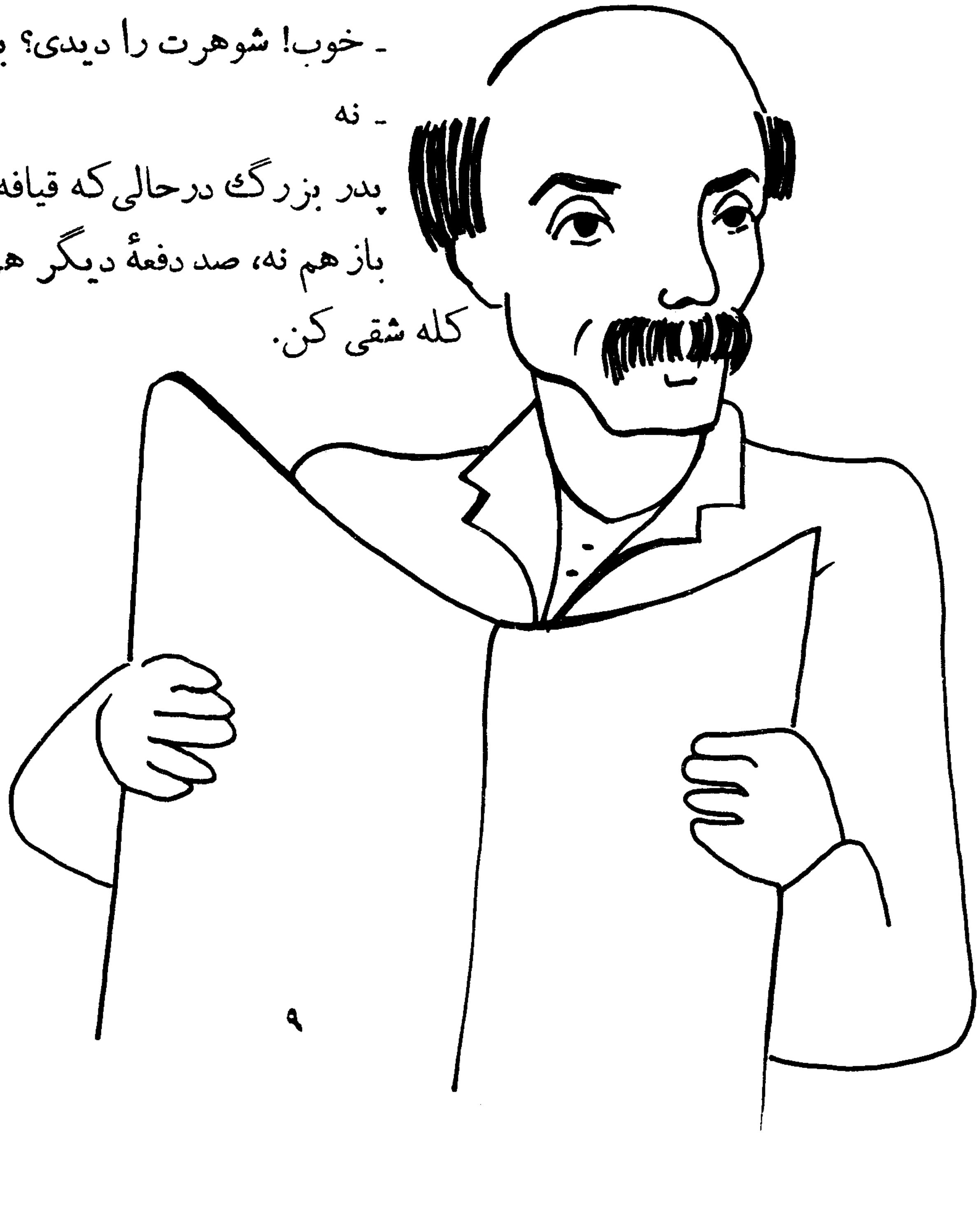


- خوب! شوهرت را دیدی؟ برادرت را دیدی؟

- نه

پدر بزرگ درحالی‌که قیافه حق به جانبی گرفته بود گفت:

باز هم نه، صد دفعهٔ دیگر هم نه، حالا گردن کلفتی کن، کله شقی کن.



مادر بزرگ و بچه دست توی دست هم وارد اطاق شدند، مادر بزرگ به بافتن جوراب ادامه داد و بچه کنارش نشست پدر و دختر آن چنان در عالم خودشان بودند که توجهی به آنها نکردند.

زن جوان مستقیم توی چشمهای پدرش نگاه می‌کرد:

تخمش را خودت توی دلم کاشتی، حالا دیگر آن تخم درخت شده، برای شکستن این درخت باید بیشتر از این‌ها زور بزنی باید طوفان بپا کنی.

در حالی‌که صدایش از عصبانیت می‌لرزید به حرف‌هایش ادامه داد:

اگر پیری را بهانه نداشتی، چه بهانه‌ای برای خودت می‌تراشیدی؟

برو زیر پتو سرما نخوری، هی روزنامه بخوان، صفحه آگهی‌های تسلیت و ...

ـ خیلی پررو شده‌ای.

دخترش با صدایی غمگین و آرام ادامه داد:

پدر تو مثل شیر بودی، چرا اینطوری شدی؟ مگر تو نبودی که به جواد درس زندگی دادی؟ به من درس زندگی دادی؟ اکبر برای این مرا دوست داشت که آثار ترا در من می‌دید. ولی تو حالا ...

و لحظه‌ای سکوت کرد:

ـ ترس از دست دادن چه چیزی این طوریت کرده؟ چرا برای خودت بهانه‌های جورواجور می‌سازی؟ تو وقتی به امتحان رسیدی بازنده شدی، ولی چیزهایی را که به جواد دادی واقعی بود. تو از جواد یك پلنگ ساختی، تو چیزهایی را که نداشتی در جواد رشد دادی، و حالا که می‌بینی دندان‌های تیز او پوست کرگدن را هم پاره می‌کند به وحشت افتاده‌ای، نگرانی و تمام حرف‌هایت را پس می‌گیری.

پدر بزرگ مستأصل از جای بلند شد و در طول اطاق راه رفت ناگهان ایستاد و با صدای بلند گفت:

تو نمی‌فهمی چه می‌گویی ، تو نمی‌دانی من چه می‌کشم ، اگر حساب خودم یکی بود مهم نبود، برای شماست که اینطوری شده‌ام .

ـ عجب! که نمی‌فهمم، که نمی‌دانم.

و با لبخند تمسخرآمیز ادامه داد.

ـ بهانهٔ خوبی است برای بستن دهن من ، مگر ما بچه‌ایم که تو برای ما احساس مسئولیت کنی، مگر ما تنها آدم‌های این دنیا هستیم، مگر جواد و اکبر تنها جوان‌های این ملك هستند ؟ چرا دروغ می‌گویی، هرچقدر دلت می‌خواهد به من دروغ بگو، به مادر دروغ بگو، ولی بخودت چه؟ می‌توانی خودت را هم قانع کنی، هرچند که در قانع کردن ما هم موفق نیستی. مادر هم پیر شده، او هم غمگین است، ولی ثابت کرده که مثل تو نیست.

می‌فهمد و بخودش دروغ نمی‌گوید ، بارها صدای گریـه‌اش را شنیده‌ام ، او در تنهایی گریـه می‌کند ، ولی رو در رو مثل شیر است ، او را تو پروراندی ، یادت می‌آید به او می‌گفتی تو ماده پلنگی؛ چون زن یك پلنگ شده‌ای ؟ حالا تو پلنگ دست‌آموز سیرکی که فقط با فرمان رام کننده‌اش از حلقهٔ آتش می‌پرد تا یك وعده غذا بخورد.

- خیلی بی‌شرم شده‌ای.

- خودت مرا این طوری بار آوردی، به من یاد دادی که رو در رویت به‌ایستم ، یادت هست می‌گفتی منتظر روزی هستم کـه تو و جواد رو در رویم بایستید و بگوئید بابا ما درست می‌گوئیم و واقعاً هم درست بگوئید، آن وقت من لذت ببرم که شما را آن طور که باید تربیت کرده‌ام ، حـالا ببین ، می‌بینم که تو لـذت نمی‌بری، تو تا آنجا که خطری در کار نیست ما را هل می‌دهی

و بعد می‌خواهی بندمان را بکشی که‌بایستیم؛ می‌بینی که جواد این بند را پاره کرد و از مرزگذشت، حالا نوبت من است، من هم نمی‌ترسم، هروقت لازم باشد از مرز می‌گذرم، من هم بچه دارم، ولی فقط مگر تنها من بچه دارم، مگر تنها بچهٔ من است که به محبت پدرو مادر احتیاج دارد، تمام بچه‌ها این‌ها را می‌خواهند، ولی مگر دارند؟

پدر بزرگ آرام فکر می‌کرد.

- پدر! می‌بینم که فکر می‌کنی، می‌دانم که دلایلی برای خودت داری، ولی درست نیست. این محبتی که به جواد می‌کنی او را خرد می‌کند. بگذار غرورش سرجایش باشد، او این را ترجیح می‌دهد. پدر تو سال‌ها ما را ساختی، حالا بگذار که ما هم به تو چیزی بدهیم. تو می‌توانی هنوز هم یك پلنگ باشی،

می‌دانم که می‌توانی . بندها را پاره کن ، خودت را از همهٔ این بندها آزاد کن . ثابت کن آنچه را که می‌گفتی دروغ نبوده . ثابت کن که فقط یك هنرپیشه خوب نبودی ، بلکه یك انسان خوب بودی که با همان خصوصیات پیر شده و چیزی در تو خرد نشده، نگذار گذشت زمان تمام چیزها را در تو بشکند.

پدر بزرگ از جایش بلند شد، سرش را روی شانه دخترش گذاشت.

- پدر! وقتی پلنگ پیر شد و گوشه‌ای نشست بچه‌هایش را به جنگل می‌فرستد که دندان‌های تیز آن‌ها به‌کار بیفتند، برای همین است که نسل پلنگ از بین نرفته ، این مبارزه ادامه دارد و باید که داشته باشد ، آرزو کن و کمك کن که دندان پلنگ‌های تازه نفس تیز و تیزتر شود ، پلنگ‌های پیر گرچه خود

کنار می‌روند ولی به پلنگ های جوان جرأت و یاری می‌دهند، که بجنگند.

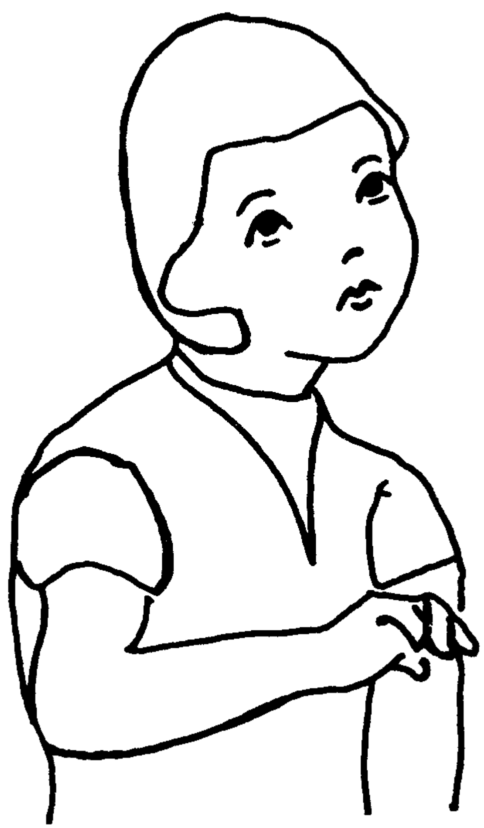
مادر که تا آن موقع ساکت نشسته بود جلو رفت، آخرین لنگهٔ جوراب را تمام‌کرده بود، رو در روی پدر بزرگ نشست و با لبخند توی چشم‌هایش نگاه کرد:

- پیر مرد! شیر، شیر است گرچه پیر بود، بلند شو، باید جوراب‌ها را تو ببری، آن قدر جوراب بافته‌ام که دیگر جای نگهداریشان را ندارم. هوا دارد سرد می‌شود، بردار و ببر، دلم می‌خواهد این‌ها را تو ببری، شاید گرمای بیشتری بدهد، دادن این‌ها از تو خیلی دل‌گرمی است، هم برای پاهای بچه‌ها و هم برای دلشان.

بچه که تا آن موقع فقط گوش می‌کرد وسط حرف مادر بزرگ پرید: مادر بزرگ! می‌شود من هم جوراب ببافم؟

پدر بزرگ با لبخند پرسید : برای بابات یا برای دایی جواد ؟

- برای هر کس که لازم داشته باشد.



مادر در حالی‌که بچه را بغل می‌کرد رو بـه پدر بزرگ گفت:

این هم یک تازه نفس، پدر! می‌بینی؟ باید به این هم درس زندگی بدهی، دارد بزرگ می‌شود.



آثاری از قدس قاضی‌نور در «به سوی آینده»

















آثاری از قدس قاضی‌نور در «به سوی آینده»













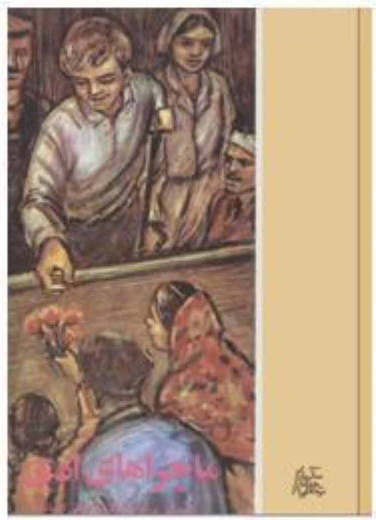




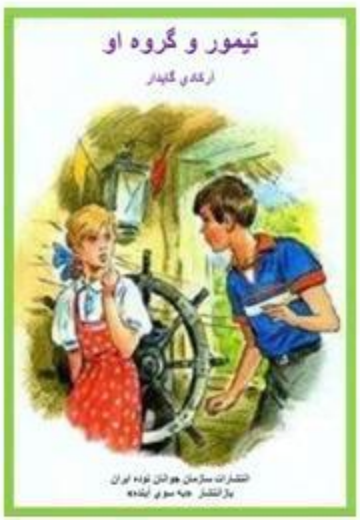


انتشارات کانون دانش‌آموزان ایران







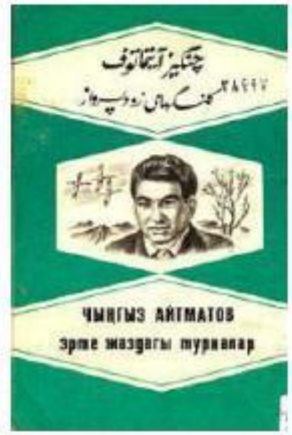


انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران در «به سوی آینده»

قاعده علم همین است خاص   کت دهد از جهل و تکبر خلاص (امیر خسرو دهلوی)

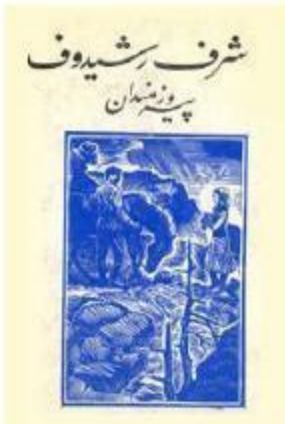
در دست تهیه:

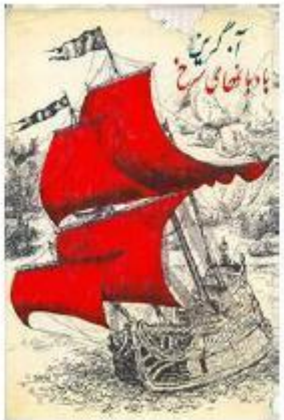


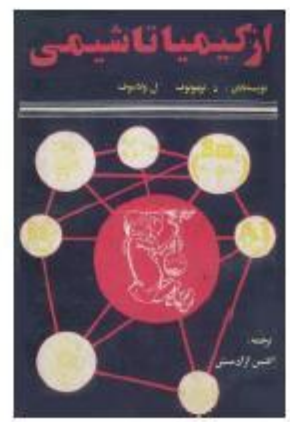






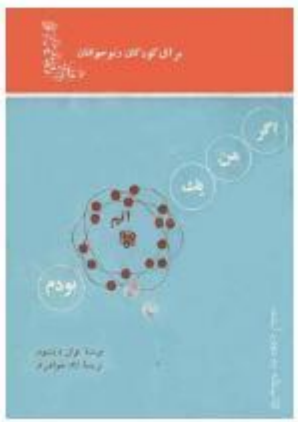




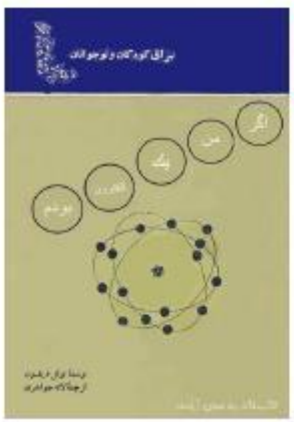












به زودی منتشر می‌شود:

























کتاب‌خانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتاب‌هایی مندرج در کتاب‌های راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات **سازمان جوانان حزب توده ایران** و «با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟» از انتشارات **کانون دانش‌آموزان ایران** را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!

«... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...»

انتشار این سری از کتاب‌های کتاب‌خانه «به‌سوی آینده» به‌افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: **حزب توده ایران**، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد .

کتابخانه «به سوی آینده» (هوادار حزب توده ایران)